



## مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۷۱

سوخت یکی جهان به غم آتش غم پدید نی  
صورت این طلسم را هیچ کسی بدید نی

می‌کشدم به هر طرف قوت کهربای او  
ای عجباً بدید کس آنک مرا کشید نی

هست سماع چنگ نی هست شراب رنگ نی  
صد قدح است بر قدح آنک قدح چشید نی

عشق قرابه باز و من در کف او چو شیشه‌ای  
شیشه شکست زیر پا پای کسی خلید نی

در قدم روندگان شیخ و مرید بی‌عدد  
در نفس یگانگی شیخ نه و مرید نی

آنک میان مردمان شهره شد و حدیث شد  
سایه بایزید بد مایه بایزید نی

مژده دهید عاشقان عید وصال می‌رسد  
ز آنک ندید هیچ کس خود رمضان و عید نی

## مولوی، مثنوی، دفتر اول، سطر ۴۰۷

گفت لیلی را خلیفه کان توی  
کز تو مجنون شد پریشان و غوی

از دگر خوبان تو افزون نیستی  
گفت خامش چون تو مجنون نیستی

هر که بیدارست او در خوابتر  
هست بیداریش از خوابش بتر

چون بحق بیدار نبود جان ما  
هست بیداری چو در بندان ما

جان همه روز از لگدکوب خیال  
وز زیان و سود وز خوف زوال

نی صفا می ماندش نی لطف و فر  
نی بسوی آسمان راه سفر

خفته آن باشد که او از هر خیال  
دارد اومید و کند با او مقال

دیو را چون حور بیند او به خواب  
پس ز شهوت ریزد او با دیو آب

چونک تخم نسل را در شوره ریخت  
او به خویش آمد خیال از وی گریخت

ضعف سر بیند از آن و تن پلید  
آه از آن نقش پدید ناپدید

مرغ بر بالا و زیر آن سایه‌اش  
می‌دود بر خاک پران مرغ‌وش

ابلهی صیاد آن سایه شود  
می‌دود چندانک بی‌مایه شود

بی‌خبر کان عکس آن مرغ هواست  
بی‌خبر که اصل آن سایه کجاست

تیر اندازد به سوی سایه او  
ترکشش خالی شود از جست و جو

ترکش عمرش تهی شد عمر رفت  
از دویدن در شکار سایه تفت

سایه یزدان چو باشد دایه‌اش  
 و رهاند از خیال و سایه‌اش

سایه یزدان بود بنده خدا  
 مرده او زین عالم و زنده خدا

دامن او گیر زوتر بی‌گمان  
 تا رهی در دامن آخر زمان

کیف مد الظل نقش اولیاست  
 کو دلیل نور خورشید خداست

اندرین وادی مرو بی این دلیل  
 لا احب افلین گو چون خلیل

روز سایه آفتابی را بیاب  
 دامن شه شمس تبریزی بتاب

ره ندانی جانب این سور و عرس  
 از ضیاء الحق حسام الدین بپرس

ور حسد گیرد ترا در ره گلو  
 در حسد ابلیس را باشد غلو

کوز آدم ننگ دارد از حسد  
با سعادت جنگ دارد از حسد

عقبه‌ای زین صعبت‌تر در راه نیست  
ای خنک آنکش حسد همراه نیست

این جسد خانه حسد آمد بدان  
از حسد آلوده باشد خاندان

گر جسد خانه حسد باشد ولیک  
آن جسد را پاک کرد الله نیک

طهرا بی‌تی بیان پاک‌یست  
گنج نورست ار طلسمش خاک‌یست

چون کنی بر بی‌حسد مکر و حسد  
زان حسد دل را سیاهیها رسد

خاک شو مردان حق را زیر پا  
خاک بر سر کن حسد را همچو ما